

هوشنگ مرادی کرمانی

شما که غریبه نیستید



نشر معین

این کتاب، بی هیچ تحقیق و یادداشتی، فقط از حافظه برآمده است. هدیه می شود به:  
آنان که در این سفر همپای من بودند و هستند  
و به:  
آنان که تأثیر می پذیرند!

۱

نمی دانم، یادم نیست چند سال دارم. صبح عید است. بچه های مدرسه آمده اند به عید دیدنی پیش عمو. عموقاسم، معلم است. جوان خوش لباس و خوش قد و بالایی است. کت و شلوار می پوشد. توی روستا چند نفری هستند که کت و شلوار می پوشند. «کت و شلوار فرنگی». کت و شلواری که رنگ کت با شلوار یکی است و شلوار را با کمر بند می بندند؛ لیفه ای نیست. عمو، معلم مدرسه ی روستاست. من هنوز به مدرسه نمی روم.

عمو اتاقی دارد ته دالان. دو تا اتاق توی دالان است. اتاق اول مال ماست. اتاق کاظم. اسم پدرم کاظم است و من هنوز ندیدمش. یعنی یادم نمی آید که تا آن زمان پدرم را دیده باشم. پدرم ژاندارم است و گاهی نامه می دهد. فکر می کنم از سیستان و بلوچستان. توی اتاق پدر و مادرم که همیشه ی خدا درش بسته است، اسباب و اثاث مادر و پدرم است؛ بیشتر اثاث مادرم.

— جهیزیه ی مادرت آن جاست. وقتی بزرگ شدی به تو می رسه.  
از لای درِ اتاق که سرک می کشم، در نور گردی که از سقف روی

اسباب و اثاث افتاده، رختخواب می‌بینم و کاسه و کماجدان<sup>۱</sup> و دیگ مسی و سماور بزرگ و روشویی<sup>۲</sup>، که زیر نور برق می‌زند. هر وقت جایی می‌خواهند روضه بخوانند یا عروسی و عزا است، می‌آیند و سماور مادرم را می‌برند. صبح عید بود و بچه‌های مدرسه می‌آمدند پیش عمو به عید دیدنی. اتاق عمو ته دالان بود، یک درش توی دالان باز می‌شد و در دیگرش به باغ، باغ کوچکی که پشت ساختمان بود. همه جور میوه داشت: انگور، انجیر، هلو، شلیل، سیب و درخت گردوی بزرگ، که گردهای پوست کاغذی داشت. درخت غروب‌ها پر از کلاغ می‌شد. کلاغ‌ها توی درخت عروسی و عزا می‌گرفتند. دعوا می‌کردند، جمع می‌شدند. آسمان بالای درخت و شاخه‌های گردو سیاه می‌شد، از بس کلاغ بود. جرأت نمی‌کردم نزدیک درخت بشوم. می‌ترسیدم چشم‌هام را با نوکشان در بیاورند.

عمو آن اتاق را برای این گرفته بود که بتواند بدون برخورد با مریض‌های «ننه‌بابا» و مهمان‌های «آغ‌بابا» یعنی مادر بزرگ و پدر بزرگ، از آن جا رفت و آمد کند. توی اتاقش تفنگ بود، کتاب بود و شیشه‌ها و بطری‌های فلزی عطر. عاشق عطر بود و کتاب و تفنگ. شب‌ها تک و تنها با صدای بلند شعرهای کتاب‌ها را می‌خواند، حتی به آواز.

یواشکی می‌رفتم سراغش، لای در را باز می‌کردم، می‌توپید به‌ام که: «چی می‌خوای؟ برو پی کارت، برو بازی کن.» حق داشت، چون هر وقت می‌رفتم تو اتاقش همه چیز را به هم می‌ریختم، کتاب‌هاش را ورق می‌زدم. خصوصاً کتاب‌هایی که عکس داشت، مثل چهل طوطی، چهار درویش، امیر ارسلان نامدار، شاهنامه.

صبح عید عمو می‌نشست بالای اتاق، کت و شلوار نو و خوشگل می‌پوشید، موهای بلند و صافش را شانه می‌کرد، روغن می‌زد، صورتش

۲. فلزی بزاز (برنجی).

۱. دیگ (ظرف) دردار مسی.

را می تراشید، عطر فراوانی به خودش می زد و بچه های مدرسه، شاگردانش می آمدند به عید دیدنی و دست بوسی، موقعی که می آمدند با خودشان چیزهایی را هم می آوردند. یکی حلب کوچولوی انجیر نرم می آورد. یکی ده تا تخم مرغ توی دستمالی می گذاشت و می آورد و یکی مرغ یا خروس می آورد. چیزهای دیگر هم می آوردند مثلاً انار و گردو.

من مسئول دریافت مرغ و خروس ها بودم. سبد بزرگ چوبی را دمر روی زمین می خواباندم و مرغ یا خروسی که دانش آموز می آورد، زیر آن جا می دادم. بچه ها پاهای مرغ و خروس ها را می بستند که بین راه فرار نکنند. بعضی ها هم جوجه می آوردند. من کیف می کردم که عموی آن چنانی دارم. کنار سبد می ایستادم. بچه ها که همه شان از من بزرگتر بودند، با دست خودشان مرغ و خروس ها را می فرستادند زیر سبد. از لای چوب های سبد مرغ و خروس ها را می شمردم. تا ۵ بیشتر نمی توانستم بشمارم.

عمو توی اتاق بود و مشغول پذیرایی از مهمان های کوچک. جلوش دو تابشقاب شیرینی ریز و نقل بود که بچه ها با ترس و خجالت و احتیاط، بعد از دست بوسی معلم، یکی از آن ها را برمی داشتند و دهانشان را شیرین می کردند.

عمو توی اتاق بود و نمی دید که کدام دانش آموز، چه چیزی آورده. شاید هم برایش مهم نبود. ولی خود دانش آموزان دلشان می خواست آنچه را که آورده اند به معلم نشان بدهند که لابد توی مدرسه و سر کلاس هوای شان را داشته باشد. خصوصاً آن ها که مرغ چاق تر و خروس بزرگ تری می آوردند، می خواستند که حتماً معلم با چشم خود ببیند. این بود که قبل از رفتن به اتاق و نشستن سر بشقاب شیرینی، مرغ و خروس و سایر هدایای خود را می بردند که آقا ببیند و بعد بیاورند و تحویل «ننه بابا» و من بدهند. راستش از این کارشان خیلی دلخور بودم.